



يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ حَقَّ تَقَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ

پهلوان کوچولو

○ نیلوفر زیران پور

شهید که شد، «شعبون بی مخ» برای پدرش یک ویدئو فرستاد. شعبون بی مخ روزهای قبل از انقلاب، در آن فیلم گله کرده بود که: «چرا پهلوان سعید رو فرستادید جبهه که شهید بشه؟» و جواب گرفته بود: «اگر لازم بود پسرهای دیگر رو هم می فرستادم!»؛ و این جواب فقط یک معنا داشت؛ سعید و پدرش هر دو پهلوان واقعی بودند.

سعید طوقانی سال ۱۳۴۸ چشم‌هایش را به روی دنیا باز کرد. پدرش ورزشکار باستانی بود و سعید هم از همان کودکی با زورخانه آشنا شد؛ اما این آشنایی خیلی زود تبدیل شد به شیفتگی. او فقط هفت سال داشت که در مقابل مقامات کشوری، در ۳ دقیقه ۳۰۰ بار به دور خود چرخید و بازوبند پهلوانی را به خاطر این حرکت خاص دریافت کرد. از آن روز



نامش شد: «پهلوان کوچولو» و عکس‌هایش بر در و دیوار زورخانه‌های کشور نشست. ۹ سالگی اوج افتخارات سعید بود؛ اما او به یک‌باره ورزش را کنار گذاشت و برای امام خمینی علیه‌السلام نامه نوشت: «من به خاطر کمک به شما و اعتراض به وضع موجود، ورزش خودم را ترک می‌کنم». بردن عکس امام به مدرسه و همراهی با پدر در تظاهرات کارهایی بود که سعید با شجاعت انجام می‌داد.

با شروع جنگ تحمیلی، وقتی دید برادرها در حال اعزام هستند و پسران محله لباس رزم پوشیده‌اند، قلبش آرام نگرفت. او که بعد از انقلاب، سرپرست نوجوانان باستانی کار کشور بود، نمی‌توانست نسبت به خاک کشورش بی‌توجه باشد. چون او را با خود به جبهه نمی‌بردند، بهانه آورد که: «می‌خوام برم جبهه، ورزش باستانی انجام بدم برای روحیه رزمنده‌ها!»؛ رفت و بعد از چند وقت برگشت؛ اما این بازگشت، بازگشت واقعی نبود. هوش و حواس سعید مانده بود در جبهه. به خاطر همین شناسنامه‌اش را دستکاری کرد. روی تکه کاغذی نوشت: «من رفتم جبهه، دنبالم نگردید»؛ و راهی شد.

در جبهه محبوب دل رزمنده‌ها بود. هر چند به جثه ریزش نمی‌آمد باستانی کار باشد؛ اما چند باری که موقعیتش پیش آمد، چنان چرخید و میل‌ها را به بازی گرفت که همه به مهارتش پی بردند. از جبهه که برمی‌گشت هم بیکار نمی‌ماند، در کفش‌سازی نزدیک خانه‌شان مشغول می‌شد. یک بار یکی از دوستان جبهه به او گفت: «عکس‌های قدیمی و قبل از انقلابت رو بهم نشون بده». اخم کرد و گفت: «می‌خوام همه عکس‌های گذشته‌ام رو آتش بزنم جز دو تا عکس که همه عشقمه». عشقش دو تا عکس سیاه و سفید بود. عکس جمعی از ورزشکاران که در

روزهای اول پیروزی انقلاب اسلامی به دیدن امام خمینی علیه‌السلام رفته بودند. سعید هم با آن جثه کوچولو، دو زانو جلوی امام نشست.



● گلوله دوشکا بدنش را درید. یکی از بچه‌ها که نزدیکش بود، افتادش را دید. خودش را رساند به او. دید هنوز چشم‌هایش باز است. پهلوان سعید زمزمه کرد: «برادر! شما را به خدا قسم، به بچه‌ها نگو سعید شهید شد و صورت مرا ببوشان تا نیروها به راه خودشان ادامه بدهند». رزمنده سر تکان داد و بی صدا گریست. بعدها در گوشه دفترچه خاطرات سعید نوشته‌ای پیدا شد: «عهد کرده‌ام با حضرت زهرا علیها‌السلام که ببینم ایشان چه کشیده‌اند»؛ و همان هم شد. او در عملیات بدر که با رمز یازها شروع شده بود، با تیری به پهلو و شکم، در سن پانزده سالگی به ملاقات مادر غریبش رفت.



بَلْبَل خُوش صَدَاي جِبِهَه‌ها



هرچه توی تبلیغات بودم، بس است. باید آموزش بینم بروم خط. بزرگ شده بود. دیگر ۱۶ سالش بود. قهر که کرد، رزمنده‌ها بیشتر از همیشه سراغش را گرفتند، اذانش خاص بود. قبول کردند آموزش ببیند و برود خط. بعد از آن، هم بلبل خوش صدای منطقه بود و هم رزمنده جبهه‌های جنگ.

شهید که شد، خیرش را رساندند به یکی از دوستانش توی جبهه. چند لحظه‌ای مکث کرد. خندید و گفت: «واقعاً راست می‌گید؟ یعنی حسین مالکی نژاد شهید شده؟» گفتند: «آره. تو چرا می‌خندی؟ دوستت شهید شده!» سر تکان داد و گفت: «پس منم شهید می‌شوم» و چند ساعت بعد، او هم شهید شد. چند وقت بعد دست‌نوشته‌هایشان پیدا شد. حسین و او با هم قول و قرار گذاشته‌اند توی یک روز شهید شوند. حسین مالکی نژاد از والفجر ۴ تا کربلای ۸ در همه عملیات‌ها شرکت کرد و سرانجام در ۱۶ سالگی به شهادت رسید.

یادش بود توی خانه‌شان مجلس روضه و زیارت عاشورا و سخنرانی برپا بود. او هم در عالم بچگی چادر نماز مادر را می‌انداخت روی دوشش، بچه‌های هم سن و سالش را جمع می‌کرد توی حیاط خانه، بالای پله‌ها می‌ایستاد و شروع می‌کرد به مداحی؛ واقعاً هم زیبا می‌خواند. هر قدر بزرگ‌تر شد، شور و حالش برای خواندن بیشتر شد.

نماز قضا نداشت. به سن تکلیف نرسیده بود اما تمام نمازهایش را خوانده بود. بعضی را در حرم و بیشترش را به جماعت. روزه هم می‌گرفت. هرچه می‌گفتند تو ریزجته‌ای و وقتش نیست، توی گوشش نمی‌رفت. راهی جبهه که شد، برادرش شرط گذاشت آنجا درس‌هایت را می‌خوانی. تمام کتاب‌هایش را برداشت و برد؛ اما دریغ از صفحه‌ای درس خواندن. وقتی به او گفتند چرا درس نمی‌خوانی؟ خندید و جواب داد: «جبهه خودش درس است، دانشگاه است، مدرسه است».

یک بار مجروح شد. در راه انتقال به بیمارستان هم ماشین حامل او تصادف کرد. مجبور شد چند وقتی توی بیمارستان و خانه بماند. بند نمی‌شد یکجا. مدام می‌گفت: «باید بروم، باید بروم جبهه». مادر که بی‌قراری‌اش را دید، برای زودتر خوب شدنش دعا کرد. حسین نگران بود که نکند مریضی او را از پای درآورد و شهید نشود.

یک بار از جبهه قهر کرد. گفت دیگر

گفت: «می‌خوام برم جبهه». مادر خندید. برادرها هم. خواهر نگاه‌های به جثه‌اش انداخت و گفت: «می‌خوای بری اونجا دقیقاً چیکار کنی؟» برافروخته شد، صورتش گر گرفت، لبش را گزید و گفت: «وقتی رفتم می‌بینید». کسی حرفش را جدی نگرفت؛ اما آن قدر لج کرد و غذا نخورد و اشک ریخت که مادر مجبور شد او را همراه برادر بزرگ‌ترش راهی کند. **حسین مالکی نژاد** در سن ۱۲ سالگی به جبهه رفت و عکس‌ها و خبرهایش به مادر رسید: «حسین داره غوغا می‌کنه، رزمنده‌ها به مداحی و اذانش دل خوشن».

حسین، خودش هم نمی‌دانست از چه زمان و سنی مداح شده است. از وقتی

